



نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلند قامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد.

اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را - که نقاش با شهرت بین المللی بود - به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمبول در زیر آب به قتل رسیده بود. کار آگاهی به نام "لاواندین" مسئول رسیدگی به این پرونده شد. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. او روزها برای نقاشی به دامنه آلپ می رفت و کار آگاه و "لانک" هم به جستجوی خود برای یافتن "وندا" ادامه می دادند.

یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کار آگاه را قاتل بگذارند و تایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود، مرتکب خیانت شده در صدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد و اینک دنباله داستان...

هنرمندت بروی. من هم به شما ملحق خواهم شد. "لانک" سری به علامت نفی تکان داد:

- نه، همین جا می مانم!

"وندا" معترضانة گفت: "لانک" چرا متوجه نیستی؟ من می خواهم لباسم را عوض کنم. خواهش می کنم مرا تنها بگذارد!

- نه، این فکر را از کله ات دور کن. من به تو اطمینان ندارم. بعید نیست که یک اسلحه دیگر داشته باشی!

"وندا" نیز بالحنی خاص گفت: راستش من هم به تو اطمینان ندارم. تو خیلی چیزها سرت می شود.

بعید نیست که یک مامور مخفی باشی!

و سپس با لبخندی افزود:

- یا آنکه فقط آدم خیلی باهوشی هستی!

"وندا" ناگزیر در پشت پیشخوان، لباسش را عوض کرد. وسایل مختصری که خریده بود برداشت. "لانک" چمدان او را به دست گرفت و هر دو به سوی "فرانچسکا" راه افتادند. "فرانچسکا" چنان غرق نقاشی بود که صدای گامهای آن دورا که به او نزدیک می شدند نشنید. "لانک" صدازد: - فرانچسکا!

این دختر هنرمند از عالم خود بیرون آمد و از بالای سه پایه اش به آنها نگر بست.... "لانک" گفت: دوست قدیمی خود "وندا" را به تو معرفی می کنم. من بر حسب تصادف او را این بالا دیدم!

"فرانچسکا" به آن دختر که لباس صورتی رنگی به تن داشت خیره شد. اگر چه قبلاً حدس زده بود که او یک جنایتکار است، اما حالا با دیدن او، اثری از این موضوع در چهره اش دیده نمی شد. "وندا" نگاهی

"لانک" حرف او را قطع کرد و پرسید:

- "ایگور" دیگر کیست؟

- همین "بارون ون بالن" خیانتکار است. نام کوچک او "ایگور" است.

"لانک" اسلحه به دست، چند بار در اتاق قدم زد. سرانجام ایستاد و گفت: "وندا" اگر چمدانی خریده ای، وسایلت را داخل آن بگذار. باید هر چه زودتر حرکت کنیم. دور بین مرا هم فراموش نکن!

"وندا" از شرم سرخ شد و زیر لب گفت:

- بله، با دلارهایی که از تو گرفتم، یک چمدان خریدم. می دانی، اگر هم تو را ندیده بودم، در نظر داشتم این پول را برایت پس بفرستم.

- بسیار خوب، وقت را تلف نکن. حالا وسایلت را جمع کن باید هر چه زودتر راه بیفتیم.

اما "وندا" بی آنکه از جایش تکان بخورد، به او خیره شد!

"لانک" گفت:

- چرا به من نگاه می کنی؟ زود باش عجله کن!

"وندا" گفت:

- تا من آماده شوم، بهتر است نزد دوست

"لانک" در حالیکه هنوز اسلحه را در دست

می فشرد گفت:

- خیلی مایلیم از موضوع سر در بیاورم. تو گفتی کلید صندوق عقب گم شده است، ولی نگفتی چرا گم شده است؟ مگر نباید در کنار دیگر کلیدها باشد؟ "وندا" که به اسلحه خیره شده بود پاسخ داد:

- چرا. حق با توست، اما وقتی من این اتومبیل را برداشتم و فرار کردم، کلید صندوق عقب همراه کلیدها نبود. هنگامی که چند شاخه گل خریده بودم و می خواستم دور از آفتاب، درون صندوق عقب بگذارم به این موضوع پی بردم. چرا این سوال را می کنی؟

"لانک" در حالیکه واقعیت را کتمان می کرد پاسخ داد: مهم نیست. فقط می خواستم خودم مطمئن شوم. آیا این دختری که ناپدید شده با تو کار می کرد؟

لرزشی سراپای بدن "وندا" را فرا گرفت و در حالیکه نگرانی در چشمانش موج می زد گفت:

- بله، او از همکاران من و "ایگور" بود. او، خیلی نگرانم هستم. من...